

بسیار است و بی شک در این دنیا و آخرت...
بسیار است و بی شک در این دنیا و آخرت...
بسیار است و بی شک در این دنیا و آخرت...

از دانشمند محترم :

دکتر ناظر زاده کرمانی

ابوذر غفاری

راست گو ، راست ، اگر چند زبان بینی

بگذر از کذب و گر سود در آن بینی

گر زبان تو ، بتو سود رساند از کذب

بس زبانها که هم از دست زبان بینی

راستی پسا یه تقوی بود وز نیروی

اینست آن سود که از راست زبان بینی

این جهان هست گذر گاه پر آشوبی

بدونیکش همه چون برق جهان بینی

جهد کن تا که سیه دل نروی از آن

گرچه آزار فراوان ز کسان بینی

روش پاک ابوذر چو بیاد آری

معنی صدق در او نیک عیان بینی

اوستاد است بحقگوئی شاگرد علی

پیر اگر هست در او عزم جو ان بینی

بگشا چشم دل این دم که ابوذر را

بیگنه در ره تبعد روان بینی

من نناخوان علی هستم و یارانش

آشکار از سختم عشق نهان بینی

ای رهگذر ! (۱)

اگر روزی گذارت بریگستان بی آب و گیاه

(ر بنده) افناد ، آنجا لغتی در نك کن ؛ قطرة اشکی

بیشان و آهی از سینه بر آور ؛ و بارواح مقدس همه

پاکان و نیکنانی که در راه رضای پرورد گار ؛ تن

بر نچها و شکنجه های گوناگون در داده ؛ اما سر

تسلیم در برابر جباران بیباک فرود نیاورده اند ؛

درود بفرست .

آنگاه از شهیدی سالخورده و بزرگووار یاد-

کن که تن خاکی را درون ریگهای گرم ربنده از

آزادناکسان رهانده و جان افلاکی را با آسمان ابدیت

رسانده است .

او کسی است که پیشوای دین و پیامبر امین صلی الله علیه و آله در باره اش

۱- مقصود انسان است که در گذر گاه این جهان رهگذری بیش نیست .

گفت: آسمان بر راستگوتر از ابوذر سایه نگسترده و زمین صادقتر از او کسی را نپرورده است.

او کسی است که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در زهد و پاکدامنی، عیسی اسلامش خواند، و جبریل اقرار کرد که اگر بمن سلام میکرد، بوی پاسخ میدادم. و دعای او در آسمانها ورد زبانهاست (۱)

جندب پسر جناده از قبیله غفار بود.

در نیمه راه زندگی بخشایش الهی، چراغ هدایت فرا راهش داشت و نگذاشت روحی چنان بزرگ در پیش پای بتان بیجان قربانی شود. جندب از همان راه یگانه پرستی را آغاز کرد که ابراهیم پیش از وی از آن گذشته بود.

خود او میگوید: روز سختی و بد بختی؛ بتان را دیدم که بر حال پرستندگان رحمت نمیآوردند و برای نجات آنان کاری از دستشان ساخته نیست.

حتی شیری را که نذر بتان کرده بودم سگ آشامید و خدایان ساختگی نتوانستند مانع آن حیوان بشوند و بالاتر از آن بچشم خویش دیدم که سگ پس از آشامیدن شیر در کنار بت بزرگ پای خود را بلند کرد و

اما این مسلمان پنجم (۲) هنگامیکه روی از بتان بیجان

۱- دعای ابو ذر این است: اللهم انی استلک الایمان بک والتصدیق بنبیک والعافیة من جمیع البلاء والشکر علی العافیة والفتی عن شر الالناس
۲- ابوذر را سومین یا چارمین یا پنجمین کسی دانسته اند که بآئین مقدس اسلام گرویده است.

برگرداند و بخداوند زمین و آسمان ایمان آورد، دیگر هیچگاه گرد بت پرستی نگشت، بلکه شکستن بتان جاندار یعنی صاحبان زور و زر را نیز واجب شمرد و در راه دشمنی با آنان چندان پای فشرد که در پنجه سهمگین گرسنگی جان سپرد و با همه تنگدستی سربه بت پرستی فرود نیاورد. ...

جندب که بعدها با ابوذر شهرت یافت، آن روز که پای بوس محمد صلی الله علیه و آله سرفراز شد و دست ارادت بدامن ولای اوزد. انز رسول بزرگوار شنید که ای جندب را ز دینداری خویش را از ناحرمان پنهان بدار؛ ولی او در پاسخ گفت: بخدائی که تورا بحق به پیامبری برانگیخته در میان جمعیت فریاد خواهیم زد که مسلمان شده ام و آنگاه بمسجد روت و بانگ بر آورد: ای مردم، من بیگانگی خداوند گواهی میدهم و محمد صلی الله علیه و آله را فرستاده او میشناسم و

کفار قریش بقصد کشتن، نو مسلمان را زدند و عباس عم پیغمبر با تهدید انتقام قبیله غفار که آسان سر راه بر کاروانیان میگریفتند و بغارت قافله هامی برداختند او را از مرگ حتمی نجات داد.

امادردلی که نور خدا تافته باشد، کم دیده ام که ترس از دشمن راه یافته باشد، روز دیگر نیز جندب بمسجد شتافت و همان ماجرا تکرار یافت.

پیغمبر اکرم جندب را بجانب قبیله خویش باز گردانید تا آنجا که تبلیغ دین بپردازد، دیری نگذشت که با بازگشت نو مسلمان متعصب و بی پروا مشاجر در میان قبیله پدید آمد، ولی شعله مقدسی که درون

سینه جندب مید رخشید، دل‌های تیره و سخت را روشن و نرم گردانید
 بقسمیکه خفاف رئیس قبیله غفار نیز با این پاك اسلام درآمد.
 برای جندب: وزی اشتیاق انگیز تر از آنروز نبود که پیغمبر ﷺ پیشوای
 گرامی وی بقبیله غفار آمد و مردم چندان مقدمش را عزیز شمردند که
 از شوق رستخیز پیاشده بود و این گرمی حاصل کوشش پایان ناپذیر
 جندب کوشا و دلیر بشمار میرفت.

چندی بعد در میان اصحاب صفه یعنی کسانی که سرمایه جان را
 بر کف گرفته و آواره و غریب بخدمت آشنای خویش محمد ﷺ شتافته
 بودند، جندب نیز دیده میشد. گاهگاه این پروانه بی پروا که بر گرد شمع
 وجود مقدس پیغمبر سرازیر نشناخته میگردد، حقایق میدید و می شنید
 که شیفتگی او را فزونی می بخشید، از این رو پیشوای پرهیز گاران
 علی علیه السلام درباره او گفته است: ابوذر چندان علم آموخت که مردمان از
 تحمل آن عاجز بودند و...

بسال ششم هجرت هنگامیکه پیغمبر بجنگی از مدینه بیرون
 میرفت جندب را بجانشینی خویش در مدینه گماشت و از این انتخاب میتوان
 دانست که او نزد پیغمبر چه مقامی داشت. مسلمان پنجم بعد ها همسر
 اختیار کرد و از اصحاب صفه جدا شد و بر فراز تلی خیمه زد، اما زندگی
 او چندان ساده و آمیخته برنج بود که دوستی بر آن خرده گرفت و ابوذر
 در جواب وی گفت: ما خانه‌ای آراسته در سرای دیگر داریم...
 گفته اند این مرد پرهیز گار که در راه مبارزه بانابکاران هرگز
 وحشت بخود راه نداد، از ترس خدا آنقدر میگریست که چشمش آزرده

میشد و چون میگفتند دعا کن تا خداوند چشمت را شفا بخشد میگفت:
 چندان غم دارم که بدینکار نمی رسم و چون از غمش می پرسیدند حساب
 روز باز خواست بود!

جنگ تبوک فرارسیده بود، دشمنان از هرسو خود را آماده
 نبردی قطعی برای نابودی مسلمانان میکردند. گرما کشنده و بیابانهای
 بی آب و علف در پیش بود. پیغمبر با همه رنجها و دشواریها بایستی
 مسلمانان را بجانب میدان دور دست و خطر ناک جنگ رهنما گردد
 آنها که تمیذست و پیاده بودند نالان و اشکریزان از پیغمبر مر کب و
 وسیله میخواستند و برخی از آنها که همه چیز داشتند جز اراده و همت،
 بیپایانه های گوناگون از رفتن بصحنه کارزار سرباز میزدند.

ابوذر با شتر لاغر و ناتوان خود گرفتار کشمکش بود؛ حیوان
 خسته نه میتواندست زاد سفر ابوذر را بمقصد برساند و نه را کردن آن
 هنگام سفر کاری آسان بود.

سرانجام وقتی ابوذر شتر را مانع رسیدن بیازان یافت او را در
 صحرا رها کرد و توشه سفر را بر پشت گرفت و در ریگزار گرم و سوزان
 از بی پیغمبر و همراهان براه افتاد.

خستگی و تشنگی و ناتوانی و راه دور و دراز و آفتاب چون کوره
 مشتعل، همه دست بهم داده بود تا مگر ابوذر را از پای در آورد، امام ر خدا
 همچنان پیش میرفت و از دنبال افتادن خود بیش از همه رنج چهار نچ میبرد
 چون به پیغمبر خبر دادند که از ابوذر خبری نیست شاید او هم بر گشته باشد

وی در پاسخ فرمود: اگر در او خیری باشد خداوند وی را بشما خواهد رساند.
ابوذر بیابان خشک را در هوای گرم با نهایت مشقت تشنه و خسته
طی میکرد و خوبستن را به پیغمبر نزدیک میکرد. از پشته‌ای به پشته دیگر
میرسید، نفس میزد و عرق میریخت و مرک زادر برابر چشم مجسم می یافت، تا
آنگاه که درخت امیدش بر آورد و در نزد سپاهی سپاهیان اسلام را دید.
جان از نورمقی یافت و چون مرغ آشیان گم کرده که چشمش
بآشیان افتد دل مشتاقش در بیابان بر گرفت.

از دور شیخ او را یکی از مسلمانان نگریست و به پیغمبر گفت:
آیا این سایه متحرک که از دور هویدا است کیست؟
پیغمبر فرمود: باید ابوذر باشد!

انتظار بدر از آن کشید و ابوذر که هرگز از پیغمبر نگسسته بود باز
بدو پیوست، باران فریاد بر آوردند: ابوذر است... ابوذر است... پیغمبر خندان
گفت: خدایش بیامرزد که تنها ندگی میکند و تنها میمیرد...
و چون ابوذر را باشوق فراوان در آغوش گرفت، بوی زده داد
که در هر گام گناهی از تو بخشیده شد و بعد بار گران را از پشتش
برداشت، همان دم مسافر خسته از تشنگی و رنج بسیار بزمین افتاد.
پیغمبر گفت: زود با ابوذر آب بدهید که بیش از اندازه تشنه است
ابوذر گفت، من آب همراه خویش دارم!

پیغمبر پرسید: آب همراه داری و چنین تشنه‌ای؟

ابوذر گفت: بلی، در راه بسنگی برخورددم که آب باران در آن جمع
شده بود، اندکی آشامیدم آبرو سرد و گوارا یافتم، با خود گفتم از آن

نخواهم آشامید تا پیشوای بزرگوارم از آن بیاشامد...

- ای ابوذر، تو مردی پرهیز گاری و بزودی ببالی سختی گرفتار
خواهی شد.

- ای پیغمبر بزرگوار، آیا در راه خدا گرفتار بلا خواهم شد؟

- بلی، ای ابوذر در راه خدا.

- برضای خدا راضیم...

بلانزدیک میشد، پیغمبر رخت از جهان بر بست، ابوذر بچشم
خود دید که علی علیه السلام پسر عم و وصی بحق و بزرگترین مرد خدا و شایسته‌ترین
مردم برای جا نشینی پیغمبر صلی الله علیه و آله بایک توطئه از حق خویش محروم
گشت. در این هنگام ابوذر روزی را یادمی‌آورد که در جستجوی
محمد صلی الله علیه و آله و تحقیق درباره دین وی تنها و آواره و غریب بمکه آمده بود
و جوانی نورانی و پاکدل در مسجد باو بر خورد و بی آنکه از نام و نشانش
پرسد او را بمهمانی بسرای خود برد و از آنجا نزد پیغمبر راهنمایی کرد...
از آن روز ابوذر علی را می شناخت و میدانست او کیست و اکنون
که میدید چنین آشکارا حق مسلم علی غصب میشود، آتش خشم در سینه‌اش
زبانه میکشید، اما چه میتوانست بکند؟ مگر ظاهر امر آراسته نبود؟

خلیفه دوم ابوذر را بشام فرستاد و او در آنجا بسر میبرد تا وقتی که

عثمان بخلافت منصوب شد و بنی امیه بمقصد رسیدند و بر سر مسلمانان

آمد آنچه از آن میترسیدند. سی و اند سال از هجرت میگذشت ، ابوذر دیگر پیرمردی ناتوان شده، قامت بلندش خمیدگی گرفته بود . عبادات فراوان و قناعت و پرهیز گاری و رنجهای دیگر زندگی چهره او را رنگ پریده و اندامش را لاعر نشان میداد .

بالینهمه درد و چشمه روشنش بارقه دین و حیات میدرخشید؛ روح بزرگ و بی پروا نوری عجیب در چهره نحیفش نمایان میساخت .

ابوذر جز حق نمیگفت و جز حق نمیشناخت ؛ از هیچکس نمیترسید سخنان او چون نشتر بدل تپهکاران می نشست و زورمندان رامیلرز اند اما ناتوانان را امیدواری می بخشید . در این سالهای شوم که بنی امیه بکام دل هر چه میخو استند میگردند ، قواعد و رسوم دینداری و مسلمانی بصورتی دیگر در آمده بود، شترهای گرسنه و افسار گسیخته در کشتزار اسلام علفهای تازه و سوسبز را با حرصی عجیب از ریشه میکندند .

مقامها اختصاص بانان داشت که بدود مان بنی امیه بستگی و پیوستگی داشتند ، صد هزار دیناریک جابکسا نی نظیر عبدالله خالد اموی داده میشد ؛ حکم بر سر عاص نیز همین مبلغ را دریافت میکرد و به پسرش حارث نیز چنین بذل و بخششهایی میشد و در همان حال مسلمانان پاک و دینداری که با فدا کاری آنان اسلام قوام یافته بود نهیدست یا تنگدست بر سر میبردند و خون میخوردند و انتظار بهبود اوضاع را میکشیدند و چون گستاخی از اندازه گذشت، تنی چند از یاران پیغمبر بر گر دهم جمع شدند و بمشورت پرداختند و پس از تبادل نظر بهتر آن دانستند که نامه های بعثمان بنو یسند و در آن یکا یک خطاها

و اشتباهات و کارهای نار و ارا یاد آور شوند تا مگر جا نشین سوم پیغمبر بخود آید و بیش از این تبهکار یها ادامه پیدا نکند. هنگامی که نامه نوشته شد ، صحابه پیغمبر نخست در صدد بودند که باتفاق آن را بعثمان برسانند ، ولی بعد این کار را برعهده عمار یاسر گذاشته و او نامه یاران پیغمبر را گرفت و بدر خانه عثمان رفت و وقتی که عثمان از خانه بیرون میآمد ، عمار یاسر را دید که نامه بدست گرفته منتظر اوست پرسید : آیا حاجتی داری ؟

عمار جواب داد : من حاجتی ندارم ، عده ای از اصحاب پیغمبر اجتماعی کرده اند و اعمال خلافی را که در این اوقات انجام میگیرد در این نامه نوشته اند ؛ تا تو بخوانی و دستور بدهی از ادامه آن خودداری بشود .

عثمان نامه را گرفت و چند سطر از آن خواند و چون تذکرات یاران پیغمبر را موافق میل خود نیافت با بی اعتنائی نامه را بطرفی انداخت .

عمار گفت : این شکایت را جمعی از یاران پیغمبر نوشته اند ، چرا آن را بزمین افکندی ؟

عثمان بر آشفته و عمار باو سخنان تند گفت ؛ عثمان بگماشتگان خود دستور داد عمار را بزنند و آنها بر سر عمار ریختند و آنقدر او را زدند که بیهوش بزمین افتاد و آنوقت نوبت زدن بخود عثمان رسید و تا توانست لگد بشکم و اوزد .

جسد نیم مرده عمار را خوبشاوندانش «بنی مخزوم» بخانه بردند

و چون امید سلامت ماندن او نمیرفت سو گند یاد کردند که اگر عمار بمیرد انتقام خون او را از عثمان بگیرند و خلیفه را بقصاص برسانند...

ابوذر در شام همه جاحق میگفت و اندیشه بخود راه نمیداد؛ بنی امیه را غارتگر بیت المال مسلمانان میخواند و یاد آور میشد: اینان که بنام حمایت دین و ترویج آئین، امور مسلمین را قبضه کرده اند خود بزرگترین دشمن اسلامند.

مگر قرآن نخوانده اید؟ مگر خداوند نگفته است: کسانیرا که زرو سیم می اندوزند و در راه خدا نمی بخشند بعد از درد انگیز بشارت بده؟

ابوذر بانسان دادن زشتیهای آشکار بنی امیه؛ از بیان فضائل علی علیه السلام نیز خود داری نمیگردد و معاویه که جز ازین دو کار نمیرسید وجود مرد دیندار و پرهیز کاری چون ابوذر را برای دستگاه خود خطری بزرگ میدید، از این رو ساده ترین راهها متوسل شد، یعنی بتصور آنکه ابوذر نیز چون دیگران است؛ سر کیسه عطا را در برابرش گشود و سیصد دینار برای او فرستاد.

غافل از آنکه حساب ابوذر از حساب دیگران جداست و با زرو سیم و جاه و مقام تسلیم نمیگردد و اهل گرفتن (حق السکوت) نیست فرستاده معاویه پاسخ شنید که اگر این سیصد دینار (حقوق رسمی) من از بیت المال است که مدتی از پرداخت آن سرباز زده اید قبول میکنم، ولی

اگر عنوانی دیگر دارد از پذیرفتن آن معذورم. معاویه بپهانه آنکه باید در سرزمین شام فر و شکوه مسلمانان را نمایان ساخت؛ کاخ سبزرابنا می گذاشت و ابوذر که معنی ترس از مخلوق را نمی فهمید آشکارا باو میگفت: اگر این کاخ را با سرمایه خود میسازی اسراف میکنی و اگر مخارج آن را از بیت المال بر میداری خیانت میورزی...

در گیرودار این انتقادهای زننده و حمله های مؤثر، خبر رفتار ناروای عثمان نسبت بعمار با سر بشام رسید و از آنجا که متحد جانهای مردان خداست، ابوذر بی پروا و حقیگو، بر سر هر کوچه و بازار بید گوئی پرداخت و بنی امیه را بیش از پیش رسوا ساخت؛ بار خدا یا دور کن کسانیرا که بدیگران پند میدهند ولی خود پندنگرفته اند و نهی از زشتی میکنند و خود مرتکب آن میشوند.

این صداهای رسوا کننده معاویه را که اندیشه ها در سر داشت میلراند و روزی ناچار او را بزرد خود خواند و گفت: ای دشمن خدا و پیغمبر هر چه دلت میخواهد میگویی؟

ابوذر جواب داد: من دشمن خدا و پیغمبر نیستم؛ تو پدرت دشمنان خدا و پیغمبر بد پس از آن گفتار پیغمبر را در حق معاویه بیادش آورد و آتقدر گفت که پسر ابوسفیان صلاح در خاموشی دید و مطابق رسم خود خندید و گفت: اگر کشتن یاران محمدی اجازه عثمان ممکن بود من پیش از همه تو را میکشتم. پس از آن دستور داد ابوذر را بزندان افکندند و نامه ای بعثمان نوشت و طی آن یاد آورد که این پیر مرد جسور شام

را آشفته و آماده شورش گردانیده، درباره او چه امر میدهی؟
عثمان در پاسخ وی نوشت او را بر شتری که در رفتن سوار را
آزار بدهد، بنشان و شتر بانی تند خو همراه او کن تا شب و روز شتر
را براند او را رنج و زحمت برساند، مگر با این وسیله من و تو را
از یاد ببرد.

فرمان عثمان ابوزر را که در این هنگام پیر مردی ناتوان و
بلند بالا و موی سرو صورتش سپید بود بر شتری بی جهاز بنشانند و شتر
با حرکات ناهموار خود بضرب تازیانه شتر بان آنقدر ابوزر را غر و فرسوده
را آسیب رسانید که رانهای او زخمی و خونین شده بود و رنجور و از پای افتاده
بمدینه رسید و با همین حال تاثر انگیز او را نزد عثمان بردند و بمحض
اینکه چشم خلیفه بسیار بزرگوار پیغمبر افتاد گفت: هیچ چشمی بدیدار
تو روشن مبادای جنیدب...

ابوزر که شنیده آن نام او را برای تحقیر مصغر کرد، در پاسخ گفت:
پدر من جناده، نام مرا جنید گذاشت و پیغمبر عبدالله گفت، و من نامی
را که پیغمبر بر من نهاده اختیار کرده ام.

آیا تو همه جامیگویی من گفته ام دست خدا بسته و سیم وزر

بدست ماست؟

اگر چنین نگفته ای چرا اموال خدا را به بندگانش نمیدهد؟ اما

من از پیغمبر شنیده ام که چون بنی امیه سی تن بشوند و کارها را بدست
بگیرند اموال را فارت کنند و بندگان خدا را بنوکری خود وادارند...

عثمان رو بجا ضران کرد و پرسید: شما چنین حدیثی از

پیغمبر شنیده اید؟

هم اگر شنیده بودند بمقتضای مجلس گفتند نشنیده ایم! عثمان
گفت: ای ابوزر! برسول خدای دروغ می بینی؟ ابو زر رو بحاضران
مجلس کرد و پرسید: شما چنین می پندارید که من این سخن را بدروغ
به پیغمبر نسبت میدهم؟

گفتند: ما، از راست و دروغ بودن گفته تو چیزی نمیدانیم. عثمان
یکی را نزد امیر المؤمنین علی علیه السلام فرستاد تا در مجلس حاضر بشود و چون
علی آمد عثمان با ابوزر گفت آنچه را مدعی بوری از پیغمبر شنیده ای
باحضور علی هم بگویی!

ابوزر آنچه را گفته بود تکرار کرد. عثمان از علی علیه السلام پرسید:
آیا تو چنین حدیثی از پیغمبر شنیده ای؟

علی علیه السلام هم فرمود نشنیده ام ولی ابوزر هم در غگو نیست. عثمان
سؤال کرد: راستگویی ابوزر از کجا برای تو قطعی شده؟ علی علیه السلام گفت: از
آنجا که از پیغمبر شنیدم: آسمان بر راستگوتر از ابوزر سایه نگسترده
و زمین کسیر اصادقتر از او نپرورده (۱) حاضران گفتند: ما نیز این حدیث
را شنیده ایم.

ابوزر گفت: من آنچه گفتم از رسول خدای شنیده ام و شما مرا
بدروغگویی متهم کردید، او را نمیکردم روزی فرا خواهد رسید که از
اصحاب پیغمبر چنین تهمتی بشنوم.

عثمان فریاد زد: دروغ میگوئی و فتنه بر پا میکنی و سوء نیت داری

۱- ما ظلت الخضراء ولا اقات الغبراء من ذی لهجة اصدق من ابی ذر.

ابوذر گفت: تورا ابوبکر و عمر رادر پیش بگیر تا کسی حرفی نزند. عثمان گفت: بتوجه که من باید چنین و چنان کنم.

ابوذر گفت: وظیفه من امر بمعروف و نهی از منکر است. عثمان که آتش خشمش شدت شعله ور شده بود، روی بحاضران کرد و گفت: شما بگوئید تکلیف من با این پیر مرد دروغگو چیست؟

امیر المؤمنین (ع) گفت: من نظری را اظهار میدارم که یکی از اهل مجلس فرعون درباره موسی گفت: «اگر ابوذر دروغگوست زبان دروغش بخود او برمیگردد و اگر راست میگوید آنچه را که میگوید بشما خواهد رسید» (۱)

ازین گفتار بر غضب عثمان افزوده شد و میان او با علی سخنان درشت بمیان آمد و سرانجام خلیفه خشمگین با ابوذر گفت: باید از شهر ما بروی بگورم؟ من هم از همسایگی تو بیزارم ...

- بهر جا که میخواهی برو.

- میخواهی بشام بروم؟ آنجا مردم منحرف شده اند و سنت هارا ضایع

گذاشته اند.

- من تورا از شام باین جا آوردم که آنجا ابرهن نشورانی.

- عراق بروم؟

مردم عراق بر حکام خود عصیان میورزند و مستعدتحریرکنند.

- اجازه بده بمصر بروم.

۱ - فان يك كاذباً فقلبه كذبه و ان يك صادقاً فبصيرته بصيرته

الذی یعد کم .

- نه!

- پس بکجا بروم؟

- بیادیه برگرد!

- پس از آنکه بایغمبر مهاجرت کرد هم بار دیگر با دبه

نشین بشوم؟

- بنظر تو بدترین نقاط برای زندگی کجاست؟

ابوذر که جز بر راستی سخن نمیگفت جواب داد: ربنده!

عثمان اعلام کرد که او را بهمانجا یعنی ربنده خواهد فرستاد و

آنگاه بمروان بن حکم گفت: ابوذر را بر شتری بنشان و از مدینه بر بنده

برسان، هیچکس حق مشایعت این پیر مرد گستاخ را ندارد! شنیدی؟

بگور مدینه بهمه کس حکم مرا ابلاغ کنند ...

لحظات حزن انگیز تبعید فرا رسیده بود.

با وجود فرمان مؤکد عثمان؛ امیر المؤمنین علی (علیه السلام) ابوذر

یار با وفا و حقیگو و دلیر خویش را مشایعت میکرد؛ برادرش عقیل و دو

فرزند عزیزش حسن و حسین علیهما السلام نیز همراه او آمده بودند، عمار-

یاسر نیز با چشم اشکبار حاضر بود، مردم مدینه یار دیرین پیغمبر را

میدیدند که بجرم حقه گویی مورد غضب خلیفه قرار گرفته و در آن حال

پیری و ناتوانی بانقاهتی که از سفر شوم بازگشت از شام در همه اعضا

دارد اکنون او را بسرزمینی تعب آور میبرند و هیچکس حق گفتگوی

با او را ندارد.

آتش خشم در دل‌های پاك زبانه میکشید و قطره‌های سوزان اشك آهسته از چشمها فرو میچکید، اما زبانها از ترس هم‌چنان خاموش بود. روزگار چهره زشت خویش را در قیافه کربه بنی امیه با مت محمد صلى الله عليه وآله نشان میداد.

وداع علی و فرزند ان و برادرش با ابوذر سخت دردناک بود، عمار که میدانست ابوذر کیفر حمایت او را میکشد اندوهگین بارعزیز را مینگریست و با آب دیده آتش دل را خاموش میکرد. امیر المؤمنین ابوذر را دل‌داری میداد: ای ابوذر تو برای رضای خدا بر این فرو مایگان خشمگین شدی؛ پس بخدای خویشین امیدوار باش؛ اینان بردنیای خود بیمناکند و تو بر آخرت خویش ... زودا که روشن شود که در این ماجرا سود برده و که زیان دیده است.

... ای ابوذر اگر با دنیا پرستان میساختی از دوستان تو میشدند!

آنگاه امیر المؤمنین روی بغمیل آورد و گفت: با برادر خویش ابوذر وداع کن ...

پس از غمیل بحسینین امر کرد تا با «عم» خود وداع گویند، فرزندان پیغمبر نیز گفتی‌ها را گفتند و بعد از ایشان عمار بنی امیه را سر زنتها کرد و ابوذر را دل‌داریها داد و سرانجام لحظات آخرین وداع فرارسید ابوذر اشکریزان و نالان در پاسخ یاریها و غمگساریها گفت: ای اهل بیت! رحمت خدای بر شما که هر وقت دیدگانم بد بدن شما روشن میشود

نبی اکرم صلى الله عليه وآله را بیاد می‌آورم؛ من در مدینه جز شما پناهگاهی نداشتم، اما وجودم برای عثمان تحمل نا پذیر بود. چنانکه در شام معاویه نتوانست تاب بودنم را داشته باشد عثمان می‌ت رسید مبادا حقگو می‌های من حق فرمانروایی را از دودمان اوس سلب کند، از بنرو نگذاشت در مصر و شام و مدینه بسر برم؛ اینک مرا بسرزمینی می‌فرستد که در آنجا جز خدا یار و یآوری ندارم ...

* * *

مروان بن حکم مأمور تبعید ابوذر، هنگامیکه خواسته بود حسن بن علی عليه السلام را از گفتگوی با تبعیدی مانع شود، امیر المؤمنین علی با تازیانه ای که در دست داشت بمیان دو گوش شترش زد و با نرفینی او را دور کرد.

مروان شکایت نزد عثمان برد و هنگامیکه علی عليه السلام محزون از مشایعت ابوذر بازگشته بود، عثمان گله تهدید آمیز آغاز کرد که چرا مأمور مرا راندی و دستور مرا خوار شمردی؟ مگر نمیدانستی من گفته بودم کسی نباید بمشایعت ابوذر برود؟

علی عليه السلام در پاسخ وی گفت: مگر بهر چه تو بگوئی ما تسلیم خواهیم شد؟ عثمان گفت: مروان میگوید مرا دشنام داده ای و تازیانه بمیان دو گوش شترم زده ای، از او عذر خواهی کن! امیر المؤمنین جواب داد: اینک شتر من بر درسرای آماده است، بگو براو تازیانه بزن، اما اگر دشنامی بدهد من بدو پاسخ نخواهم گفت، ولی

همان دشنام را بنو خواهم داد ... مجلس بهم خورد .

عثمان از جای برخاست و از در بیرون رفت و یاران خویش را طلبید و از آنان خواست بدیدار علی (علیه السلام) بروند و او را حاضر کنند تا از مروان عذر بخواند و آخر باصرار ایشان در جلسه‌ای علی بابنی هاشم حضور یافتند و عثمان تظاهر بدوستی کرد و چون مجلس پایان یافت ، بنی امیه او را از تحمل حقارت در برابر علی سرزنش کردند و عثمان معترف شد که چاره‌ای جز این نداشتم

* * *

- ای دختر پریشان خاطر و حسرت زده ام ، چرا چنین گریه میکنی ؟
- پدرجان ، چگونه گریه نکنم ، رنج تبعید ما را از پای انداخت .
آنقدر در ربنه بحال تبعید ماندیم که چند گوسفند ناتوان لاغر ما مردند و تنها وسیله معاش از دستمان رفت ، مادر بیچاره ام چندان سختی کشید که بیدبختی جان سپرد ، من و تو در این بیابان دور افتاده چه گرسنگیها که نخوردیم و چه مصائبی که تحمل نکردیم .

- دختر جان خاموش باش ، من بدانچه خدا خواسته راضیم ، آیا میخواهی پدرت باستمکاران بسازد ؟

اکنون دنباله ماجرای ابوذر را از زبان دخترش بشنوید :

سه روز بر من و پدرم گذشت که هرگز خاطره تلخ آن فراموش نمیشود ، کر سنگی ما را نیمه جان کرده بود . پدرم بمن گفت : ای - فرزند بیادراین ریگستان بجستجو پردازیم ، شاید ریشه گیاهی بدست آوریم و با آن سد رمق بکنیم .

بزحمت در ریگزار ربنه براه افتادیم ، اما هیچ خوردنی بدست نیآوردیم ، ابوذر مشتی ربک جمع کرد و سر بر آن گذاشت و دل بر مرک نهاد ، من آثار احتضار در دیدگان او پیدا دیدم ، بسختی گریستم ، پدرم غمزده گفت : باز هم که بیتابی میکنی !

گفتم : ای پدر ، من و تو در این ریگزار دور افتاده غریب مانده ایم رنجوری و ناتوانی و گرسنگی دیگر نیروئی در تو باقی نگذاشته ..

- دختر عزیزم ! چرا میترسی ؟ آیا چنین می پنداری ، اگر من زندگی را بدرود گفتم جسد من در ریگزار خواهد افتاد ؛ نه دختر مهربانم اندیشه بخود راه مده ، همینکه من از مشقات این جهان رستم و دیده از دنیا فرو بستم ، جسد من را باغبایم ببوش و بر سر راه عراق بنشین ؛ هر قافله‌ای که رسید باهل آن بگو : ابوذر یار پیغمبر در گذشته کاروانیان مرا بخاک خواهند سپرد .

- آخر پدر جان ؛ کدام قافله ؛ مگر نمیبینی روزهاست که پای آدمیزاد باین ریگستان نرسیده .

- دختر جان پیغمبر بمن فرارسیدن چنین روزی را خبر داده ... نفس پدرم کم کم بشماره افتاد و دانستم لحظات آخر عمرش فرارسیده . همچنان میگریستم و جان دادن او را مینگریستم ، وقتی یقین کردم مرغ روح از قفس تن برواز گرفته ، بدستور او عبایش را بر جنازه اش گستردم و اشکریزان بر سر راه نشستم .

دیری نگذشت که کاروانی نمایان شد و کم کم نزدیک گردید ، چون مرا بر سر راه دیدند پرسیدند : کیستی و این چراچه میکنی ؟ گفتم : ای

مسلمانان ابوذر یاریغمبر در گذشته وجودش در این جامانده است .
چون آنان سخن مراثیدند شیون آغاز کردند و بر سر جنازه
پدرم گرد آمدند و او را شستند و کفن کردند ، با عزت و حرمت فراوان
بخاک سپردند، مرد بزرگوارى که بزودى دانستم مالك اشتر نضعى است
بر سر خاك او ايستاد، با آهنگى رسادست بدعا برداشت: بار پروردگارا
ابوذر يار باوقاى پيغمبر بكتابهائى آسمانى و پيغمبران تو ايمان آورد و
مطابق شريعت رفتار كرد، اينك به پيشگاه تو روى نهاد، او بايد كاران
جهد نمود و جز بحق سخن نگفت ؛ اما آنانكه بردنيباى خويش ترسان
بودند بناحق آزرده اش ساختند و از شهر بيرون كردند و برنج غربت
افكندند تا از محنت گرسنگى در آب و هواى ناسالم بيمار شد و در
گذشت... خداوند ابوذر را در بهشت جاى ده و بهره اش را از فردوس افزون
كن و آن كس را كه موجب تبعيد وى از مدينه حرم رسول تو گرديد
بكيفر برسان ! . . .

آمين يارب العالمين

اى رهگذر!

اگر روزى گذارت بريگستان بى آب و گياه ربنده
افتاد؛ آنجا لختى در نك كن؛ قطره اشكى بيشان و
آهى از سينه بر آور و بار و اح مقدس همه با كان و
نيكائى كه در راه رضائى پروردگار تن برنجها
و شكنجه هاى گوناگون در داده؛ اما سر تسليم در برابر
جباران بيماك فرود نياورده اند و درود بفرست...
آنگاه از شهيدى سالخورده و بزرگوار ياد كن
كه تن خاكى را درون ريگهاى گرم ربنده از آزار
ناكسان رهانده و جان افلاكي را با سمان ابدت
رسانده است.

سال ۱۳۸۱

در شماره مهر ماه نشر به سه ماهه مکتب تشیع، مقاله ای تحت
عنوان بالا؛ بقلم دانشمند محترم جناب آقای مطهری درج گردید
و در آن مطلب مهم و لازمی پیشنهاد و تذکر داده شده بود.
و آن اینکه دو سال دیگر (سال ۱۳۸۱) مصاف با هزار مین
سال وفات محدث عظیم الشان؛ محمد بن علی بن بابویه قمی
معروف به (صدوق) و صد مین سال وفات محقق بزرگوار
(شیخ مرتضی انصاری) است. و خوب است از این فرصت و تصادف
استفاده شده و دانشمندان و علاقمندان؛ بدین مناسبت برای
احیای این دو شخصیت عظیم علمی شیعه اقدام نمایند: شرح
حال جامع و کاملشان چاپ گردد؛ اثریکه در محیط علمی کردند
روشن شود. ابتکارات و افکار ابداعی علمی آنان تشریح
گردد؛ آثار آنها بصورت آبرومندی چاپ یا تجدید چاپ شود.
تاریخ نهمصد ساله علمی شیعه مورد بررسی قرار گیرد. و
بالاخره با تحقیق صحیح در آثار و افکارشان از این دو شخصیت
علمی تجلیل شود؛ خوشبختانه این پیشنهاد حسن اثر بخشید؛ چیزی
نگذشت بعضی روزنامه های دینی این مطلب را تذکر دادند.
و بالاخره زنده دلانی از گوشه و کنار باین فکر افتادند و جلساتی
تشکیل دادند و تا آنجا که ماطلاع داریم اکنون جمعی از علماء
بزرگ تهران با همکاری عده ای از اساتید محترم دانشگاه و جمعی
از بازرگانان خیر خواه برای تهیه مقدمات يك (تجلیل) بزرگ اقدام
کرده اند؛ خوب است خیلی آبرومندان از این فرصت استفاده شود.
ما از عموم طبقاتیکه از این پیشنهاد استقبال کرده و برای
تجلیل از این دو استوانه علم و فضیلت اقدام کرده اند تشکر میکنیم
و ضمناً از سایر برادران دینی هم دعوت میکنیم که بنوبه خود در
این امر بزرگ شرکت کنند.

مکتب تشیع